

# آلوده از خانه ها

نوشته‌ی نیهایوشیج  
نقاشی از بهمن دادخواه











# آهو و پرنده‌ها

از «قصه‌های شری»

کتاب برای بچه‌ها

۱۳۲۴



نوشته‌ی نیما یوشیج

نقاشی از بهمن دادخواه





صحرائی بود بزرگت بزرگت، پراز پرنده و چرنده. در  
وسط این صحرا يك آبگیر بزرگ بود که تمام پرنده‌ها  
و چرنده‌ها دور آن جمع شده بودند.

در این صحرا جز پرنده و چرنده، جانوری  
نبود. خوشحالی پرنده‌ها و چرنده‌ها و زندگی  
آن‌ها، بسته به این آبگیر بود.

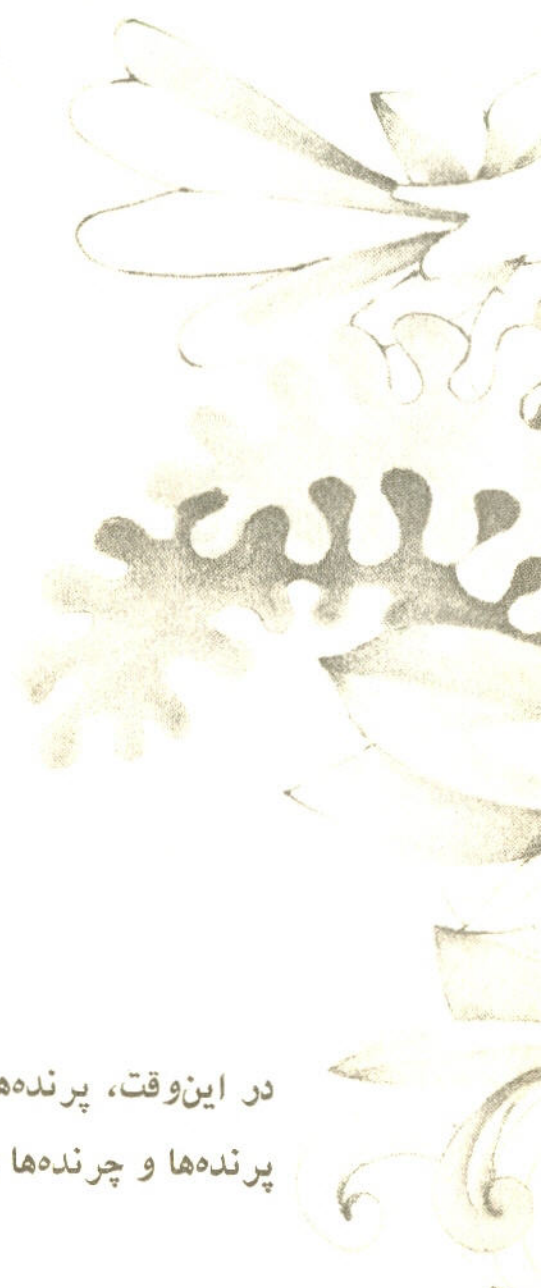
همین‌که بهار می‌شد، آب هم زیاد می‌شد و تاج  
خروس‌ها و کونارها و جودانه‌ها دور و بر آبگیر  
را پر می‌کرد.

پرنده‌ها و چرنده‌ها، این دانه‌ها و علف‌های جور و اجور  
را می‌خوردند و تشنه‌شان که می‌شد، به سراغ آبگیر می‌رفتند.






شب، آسمان برق می‌زد و نزدیکی‌های صبح، باران  
می‌آمد و صحرا پراز سبزی و تازگی می‌شد.




در این وقت، پرنده‌هایی که می‌توانستند بخوانند، می‌خواندند و صحرا پر از آوازهای شادی آن‌ها می‌شد.  
پرنده‌ها و چرنده‌ها همه باهم دوست و همراه بودند.



اما يك سال، وقتی که هنوز خیلی مانده بود باران  
و برف بیاید و بَعْدَش هم آبِ آبگیر بالا بیاید، يك دسته  
فیل از این صحرا گذشت. فیل‌ها به آبگیر که رسیدند، آب‌ها  
را با خُرطومشان بالا کشیدند و خوردند و بُردند.  
بعد از رفتن فیل‌ها، دیگر نه توی آبگیر يك قطره آب  
ماند و نه دور و بر آن يك بوته‌ی سبز که چهارتا گل  
و دانه تنش چسبیده باشد.







فقط کنگرها و خار شترها باقی ماندند. همه چیز خشک شد و سوخت  
و از بین رفت. زندگی سخت شد و تشنگی، جگر پرنده‌ها و چرنده‌ها  
را سوزاند و آن‌ها را از هم دور و پراکنده کرد.









از میانِ همه‌ی پرنده‌ها و چرنده‌ها، که از بسِ تشنه‌شان بود هر کدام به گوشه‌یی رفته بودند، مرغابی و کلاغ و آهو و قمری دورِ گودالِ آبگیرِ خشک، جمع شدند و گفتند: چه کنیم، چه نکنیم؟ آخر سر گفتند برویم پیشِ خاله‌غازه که از همه‌ی ما پیرتر و باتجربه‌تر است. برویم از او چاره‌ی کار را بخواهیم. راه افتادند و آمدند پیشِ خاله‌غازه.

خاله‌غازه آنقدر خورده بود و خوابیده بود که نمی‌توانست بال‌هایش را تکان دهد و پرواز کند. غمگین، در يك گوشه‌ی صحرا نشسته بود و همین‌که مرغابی و کلاغ و آهو و قمری را دید که آن طرف می‌آیند، باتنِ سنگینش آرام آرام جلو آمد.

مرغابی گفت: خاله غازه، گردن درازه، کجا راهِ آبی بازه؟  
کلاغ گفت: تو از همه بزرگتری، همه جا رو می بینی، کجا آب هست؟  
آهو گفت: خاله غازه، اینجا دیگه آب نیست، دیگه علف نیست، ما چکار کنیم؟  
قمری گفت: دیگه چینه دونه ما از سنگ پُر شده، چه کار باید کرد؟  
خاله غازه نگاهی به آن‌ها کرد و سرش را تکان داد، گفت: من می دونم کجا آب هست، کجا دونه هست.  
منو با خودتون ببرین که نشونتون بدم، اونوقت شما بیاین بقیه را هم خبر کنین که دنبالمون بیان.  
مرغابی گفت: خاله غازه، گردن درازه، ما هم برای همین پیش تو اومدیم.  
کلاغ گفت: تو راهنمای ما باش، بگو ما چه کار کنیم.  
آهو گفت: آگه می دونی راه به جایی می بریم، ما پشت سر تو می آییم.  
قمری گفت: زودتر بگو چه کار باید کرد.

خاله غازه، گردن درازش را بالا گرفت، بال‌های سنگینش را تکان داد و گفت: من می دونم آب کجاست،  
اون دورها آب هست، دانه هست، همه چیز هست. باید برویم سراغش، اما همه باهم. من که نمی تونم  
پرواز کنم، باید راه برم؛ اما با گردن درازم همه جا رو می بینم. هیچ کدومتون نباید از من جلو بزنین، همه  
باید پشت سر من بیاین. کلاغ باید بال زدنو فراموش کنه، آهو باید دوندنو فراموش کنه. همه پشت سر  
من باید راه بیاین. هر خوردنی هم که گیر آوردین، باید به من بدین، تا من سیر و سر حال باشم و راه رو به شما  
نشون بدم.









کلاغ به مرغابی نگاه کرد، مرغابی به آهو نگاه کرد، آهو به قمری نگاه کرد، همه ساکت شدند؛ چاره‌ی نبود - آن‌ها که راه را نمی‌شناختند. ناچار همه یک‌صدا گفتند: باشه، تو راهنما باش، ما پشت سر تو می‌آییم.

زودتر، زودتر.

آن وقت همه راه افتادند. خاله‌غازه، گردن درازه، پیشاپیش همه می‌رفت و پشت سرش، آهو آرام آرام قدم برمی‌داشت. کلاغ و مرغابی و قمری تند و تند می‌دویدند تا عقب نمانند.

روزها راه رفتند، شب‌ها راه رفتند. همه چشمشان را به‌غازدوخته بودند، همه امیدشان به‌غاز بود.

گاهی امیدوار بودند:

مرغابی می‌گفت: من بوی آهو می‌شنوم.

آهو می‌گفت: این خاری که خوردم، نمور بود.

قمری می‌گفت: سردی آب از دور به تنم می‌خوره.

کلاغ می‌گفت: من همه‌ش چشم امیدم به‌غازه.

چشم امید همه به‌غاز بود. هر کس دانه‌ی یا خارِ نموری گیر می‌آورد، به‌غاز می‌داد.

خودشان گرسنگی می‌کشیدند تا راهنما سیرو سرحال باشد، خودشان تشنگی می‌کشیدند تا راهنما راحت و خوشحال باشد؛ اما همینطور راه می‌رفتند، روز و شب راه می‌رفتند.

آن قدر چشم به‌غاز دوختند، آن قدر راه رفتند، آن قدر گرسنگی کشیدند، آن قدر تشنگی کشیدند، که آهو یادش رفت چه خوب می‌توانست بدود، کلاغ یادش رفت چه خوب می‌توانست بپرد، مرغابی بال‌هایش یادش رفت و قمری یادش رفت چه تند می‌توانست پرواز کند.

یک روز آهو گفت: سُم‌های من از کار افتاد.

مرغابی گفت: بال‌های من خشک شد.

قمری گفت: تمام تنم پراز سنگ شد.

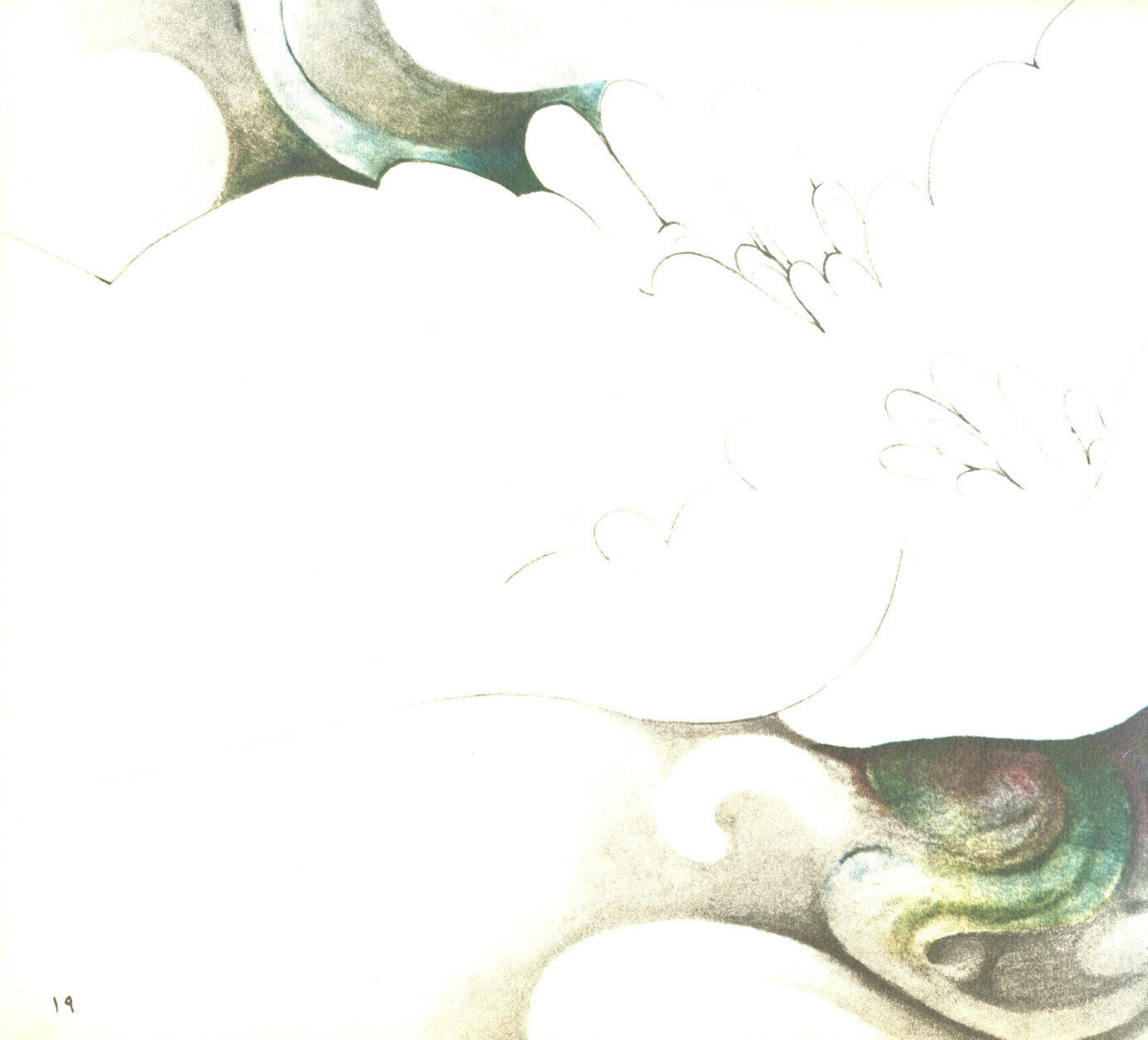
کلاغ گفت: دیگه یک قدم هم نمی‌تونم بردارم.





همه ایستادند. خاله غازه گفت: چرا دیگه راه نمیاین؟ به جای این که اینجور  
غمگین بشینین، بلندشین بگردین، چیزی پیدا کنین بیارین من بخورم.  
پیش از این که آهو و پرنده‌ها حرفی بزنند، دیدند سایه‌ی پرنده‌ی بزرگی بالای  
سرشان است.





آهو سرش را بالا گرفت و داد زد: غاز، غاز سفید، غاز بزرگ، از کجا می‌آیی؟  
چه خوب پرواز می‌کنی!

غاز سفید تا اسم خودش را شنید، پایین آمد و گفت: شمایین؟ من این همه وقت  
دنبال شما می‌گشتم، چرا پرها تون ریخته؟ این چه ریختیه خودتونو در آوردین؟  
خاله غازه گفت: حرف این پرندرو گوش نکنین. من راهنمای شما هستم، شما باید  
هرچی من میگم گوش کنین.

مرغابی گفت: هرچی تا حالا گوش کردیم، بسمونه.

کلاغ گفت: من باید امتحان کنم ببینم هنوز می‌تونم پرواز کنم یا نه.

قمری گفت: من هم آگه سعی کنم، می‌تونم بپرَم.

آهو گفت: حالا بذارین ببینیم غاز سفید چی میگه.

غاز سفید گفت:

شما که رفتین، ما خیلی سختی کشیدیم، خیلی گرسنگی کشیدیم، خیلی تشنگی  
کشیدیم؛ اما جایی که دوست داشتیم موندیم. بالآخره هم تابستون گذشت و باز بارون  
اومد و صحرای ما حالا همون صحراست که بود. منو فرستادن دنبال شما که ببینم چه کار  
دارین می‌کنین. من با این خاله غازه هیچ حرفی ندارم. فقط شما آزش بپرسین  
پرند که پرواز بلده، چرا باید راه بره؟ آهو که می‌تونه، چرا تند ندوه؟  
خاله غازه که این حرف را شنید، از خجالت سرش را زیر انداخت و تندتند رفت  
و خودش را پشت سنگی قایم کرد.





مرغابی بال‌هایش را باز کرد، کلاغ بالا پرید، قمری پر زد. هر چند اول سَخْتِشان بود، اما توانستند بال‌هایشان را کار بیندازند و به سوی آبگیر برگردند.

آهو هم سُم‌هایش را به کار انداخت و هر چه می‌توانست تندتر دوید تا از آن‌ها عقب نماند. آهو و پرنده‌ها توی راه که بر می‌گشتند، به این فکر بودند که وقتی به آبگیر رسیدند و قصه‌شان را به پرنده‌ها و چرنده‌های دیگر گفتند، این را هم بگویند که فکر کنند چطور باید فیل‌ها را به آبگیر راه نداد.





با جلد شمیز ۴۰ ریال  
بها :  
با جلد اعلا ۶۵ ریال  
چاپ شرکت سهامی افست



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان